



تهی شهر

داستان دوم از مجموعه‌ی



بچه‌های عجیب و غریب خانم پرگرین

رنسام ریگز
ترجمه‌ی شبنم سعادت



شخصیت‌های عجیب و غریب



جیکوب پورتمن^۲
قهрман داستان ما، که
می‌تواند تهی‌روح‌ها را ببیند و حس کند



ایما بلوم^۱
دختری که با دست‌هایش آتش
درست می‌کند، پیشتر با پدر بزرگ
جیکوب مراوده داشت



ابراهام پورتمن^۴
(مرحوم)
پدر بزرگ جیکوب، به دست
یک تهی‌روح کشته شد



بران وین برانتلی^۳
دختری که به طرزی غیرطبیعی
نیرومند است

شخصیت‌های عجیب و غریب



میلارد نالینگز^۱
پسر نامریی، پژوهشگر
تمام مسائل عجیب و غریب‌ها



اولیو ابروهولوس الفتا^۲
دختری سبک‌تراز هوا



هوراس سامنوسون^۳
پسری که مبتلا به خواب و خیال‌های
پیشگویانه است



ایناک اوکانر^۴
پسری که می‌تواند مُرده‌ها را
برای بازه‌های زمانی کوتاه زنده کند

شخصیت‌های عجیب و غریب



هیو آپیستون^۲

پسری که فرمانده و محافظ
زنبورهای بی شماری است که در
شکمش زندگی می‌کنند



کلر دنزموور^۱

دختری با یک دهان اضافی
در پشت سرش؛ کم سن‌وسال‌ترین
بچه‌ی عجیب و غریب خانم پرگرین



فیونا فرائنفلد^۵

دختری آرام با توانایی عجیب و غریبی
برای رشد و پرورش گیاهان



آلمالیفی پرگرین^۳

زمان باف، دگرپیکر، تغییردهنده‌ی
زمان؛ خانم مدیر حلقه‌ی کرن هولم^۴؛
در شکل پرنده گیر کرده است

شخصیت‌های عجیب و غریب

ازمرلدا آووست^۱
زمان بافی که فاسدها به حلقه‌اش
حمله کردند؛ و به دست چشم سفیدها
ربوده شد.



شخصیت‌های غیرعجیب و غریب

دکتر گولان^۵
(مرحوم)
چشم سفیدی که خودش را
روانپزشک جا زد
تا جیکوب و خانواده‌اش را فریب دهد؛
بعدها به دست جیکوب کشته شد

رالف والدو امبرسون^۶
(مرحوم)
مقاله‌نویس، مدرس، شاعر

فرانکلین پورتمن^۲
پدر جیکوب، پرنده‌شناس تفننی؛
می‌خواهد نویسنده شود

مریان پورتمن^۳
مادر جیکوب؛ وارث دومین
فروشگاه زنجیره‌ای بزرگ لوازم
بهداشتی در فلوریدا

ریکی پیکرینگ^۴
تنها دوست عادی جیکوب

پاروزنان از میان بندرگاه رد شدیم، از کنار قایق‌هایی عبور کردیم که روی سطح آب بالاوپایین می‌رفتند و از درزه‌هایشان زنگار می‌تراوید، از کنار هیئت منصفه‌ی خاموش مرغان دریایی که روی بقایای صدف‌گرفته‌ی لنگرگاه‌های مغروق نشسته بودند، از کنار ماهیگیرهایی که تورهایشان را پایین آورده بودند و مات و متحیر به ما که آرام و بی‌صدا عبور می‌کردیم زل زده بودند، مردد بودند که آیا حقیقی بودیم یا خیالی؛ صفی از ارواح آب آورده، یا کسانی که به زودی به جمع ارواح خواهند پیوست. ده بچه و یک پرنده بودیم توی سه قایق کوچک و متزلزل، با شدت و حدّتی خاموش پاروزنان یک راست به دل دریا زده بودیم، تا شعاع کیلومترها تنها یک بندرگاه امن بود و داشتیم به سرعت پشت سرمی‌گذاشتیمش، در روشنایی آبی و طلایی سپیده‌دم، پرصخره و سحرآمیز به نظر می‌رسید. مقصد ما، کرانه‌ی شیارشیار ولز، جایی در مقابلمان گسترده بود اما مبهم و تار، لکه‌ای مرکب‌فام که در امتداد افقی دوردست چمباتمه زده بود.

پاروزنان از کنار فانوس دریایی قدیمی رد شدیم، آرام و ساکت در دوردست، و همین دیشب صحنه‌ی حوادث تکان‌دهنده‌ی فراوانی بود. همان جا، زیر بمب‌هایی که اطرافمان منفجر

می شد، کم مانده بود غرق شویم، کم مانده بود با گلوله آبکش شویم؛ همان جا بود که من تفنگی برداشتم و ماشه اش را کشیدم و مردی را کشتم، کاری که هنوز هم برایم قابل درک نیست؛ آن جا بود که خانم پرگرین را از دست دادیم و دوباره پس گرفتیم - او را از میان آواره های فولادی یک زیردریایی ربودیم - گرچه خانم پرگرینی که نزد ما بازگشت آسیب دیده بود، نیازمند کمکی بود که چگونگی اش را نمی دانستیم. روی لبه ی عقب قایق نشسته بود، نظاره گراز دست رفتن پناهگاهی که خودش ساخته بود، و با هر حرکت پارو دورتر می شد.

سرانجام پاروزنان از کنار موج شکن گذشتیم و وارد پهنه ی وسیع و خالی آب های آزاد شدیم، سطح زلال و آبگینه ای آب های بندرگاه جای خود را به امواج کوچکی داد که در دو طرف قایق هایمان در هم می شکست. صدای هواپیمایی را شنیدم که بر فراز سرمان از میان ابرها عبور می کرد و گذاشتم پاروهایم لختی از حرکت بازماند، و گردنم را بالا کشیدم، حواسم رفت پی تصور تصویر ناوگان کوچکمان از چنان ارتفاعی: این دنیایی که انتخاب کرده بودم، و تمام چیزهایی که در آن داشتم، و زندگی عجیب و غریب و جان عزیزمان، همه در سه تخته پاره ی سرگردان در چشم خیره و بیکران دریا جمع شده بود.

خدا خودش رحم کند.

قایق هایمان به سهولت میان امواج می لغزید، هر سه پهلو به پهلو، جریانی موافق به سمت ساحل می راندمان. نوبتی پارو می زدیم، به نوبت پای پاروها می نشستیم تا از رمق نیفتیم، اما من چنان احساس قدرت می کردم که حدود یک ساعت پاروها را واگذار نکردم. خودم را در ضرب آهنگ حرکت غرق کردم، بازوهایم بیضی های بزرگی توی هوا ترسیم می کرد گویی چیزی را به سویم می کشید که از آمدن امتناع می کرد. هیو پای پاروهای مقابلم نشسته بود، و پشت سرش، در قسمت جلوی قایق، اما نشسته بود، چشم های اما زیر لبه ی کلاه آفتابی اش از نظر پنهان بود، سرش را روی نقشه ی گسترده بر روی زانوانش خم کرده بود. هر از گاهی نگاهش را از روی نقشه بلند می کرد تا به افق نگاه کند، حتی منظره ی چهره اش در زیر آفتاب به من نیرویی می داد که قبلاً از داشتنش آگاه نبودم.

احساس می کردم می توانم تا ابد پارو بزنم - تا این که هوراس از داخل یکی از قایق ها داد زد تا بپرسد چقدر دیگر مانده تا به خشکی برسیم، اما چشم هایش را در هم کشید و به جزیره ی پشت

سر و سپس به نقشه‌اش نگاه کرد، با وجب اندازه گرفت، و کمی مردد گفت: «هفت کیلومتر؟» ولی همان موقع میلارد، که او هم در قایق ما بود، توی گوش ما پیچ کرد و ما با اخم نقشه را به یک طرف چرخاند، و دوباره اخم کرد، بعد گفت: «منظورم هشت و نیمه.» تا این حرف از دهانش خارج شد، کمی وا رفتیم، هم خودم احساس کردم، و هم در بقیه دیدم.

هشت و نیم کیلومتر: سفری که با کشتی مسافربری دل وروده به هم‌زنی که من را هفته‌ها قبل به کرن هولم آورد یک ساعت طول می‌کشید. مسافتی که قایق‌های موتوری از کوچک گرفته تا بزرگ به راحتی طی می‌کردند. یک و نیم کیلومتر کمتر از مسافتی که دایی‌های بی‌قواره‌ام هر یک هفته در میان توی مسابقه‌ی دوی بنیادهای خیریه می‌دویدند، و چند کیلومتر بیشتر از مسافتی که مادرم لاف می‌زد در کلاس‌های باشگاه شیک و آن چنانی‌اش پای دستگاه پارو می‌زند. اما کشتی مسافربری مسیر میان جزیره و خشکی تا سی سال دیگر راه نمی‌افتاد، و دستگاه‌های پارو زنی باشگاه‌ها نه بار مسافرو چمدان داشتند، و نه نیازی بود مدام اصلاح مسیر کنند تا در جهت درست باقی بمانند. از آن بدتر، آب‌راهی که می‌پیمودیم خطرناک بود، بلعنده‌ی بدنام کشتی‌ها: هشت و نیم کیلومتر دریای متغیر و دمدمی، کف آن استخوان‌های دریانوردان پراکنده بود و کشتی‌پاره‌هایی که به سبز گراییده بود، و جایی در اعماق تاریکی، دشمنانمان کمین کرده بودند. بچه‌هایی که نگران و دل مشغول بودند تصور می‌کردند چشم سفیدها در همان حوالی هستند، و جایی زیر پایمان توی آن زیردریایی آلمانی انتظار می‌کشند. اگر تا آن موقع نفهمیده بودند که از جزیره گریخته‌ایم، به زودی می‌فهمیدند. آن همه دردسر نکشیده بودند تا خانم پیرگرین را بدزدند و بعد از یک شکست تسلیم شوند. ناوهای جنگی که در دور دست مثل هزارپا به آرامی در تردد بودند و هواپیماهای بریتانیایی که بالای سر کشیک می‌دادند اوضاع را برای زیردریایی خطرناک کرده بودند و نمی‌توانست در روز روشن روی سطح آب بیاید، اما شب که از راه می‌رسید شکاری سهل و ساده بودیم. می‌آمدند سروقتمان و خانم پیرگرین را می‌گرفتند، و بقیه را غرق می‌کردند. بنابراین پارو زدیم، تنها امیدمان این بود که تا شب نشده به خشکی برسیم.

آن قدر پارو زدیم تا وقتی که دیگر بازوهایمان درد گرفت و از کت و کول افتادیم. آن قدر پارو زدیم تا وقتی که نسیم صبحگاهی از وزش افتاد و آفتاب چنان داغ بود که گویی از پشت ذره‌بین می‌تابید و عرق دور یقه‌هایمان جمع شد، و متوجه شدم به فکر هیچ‌کس نرسیده با خودش آب بیاورد، و

کرم ضد آفتاب سال ۱۹۴۰ ایستادن توی سایه بود. آن قدر پارو زدیم تا وقتی که پوست کف دستمان رفت و مطمئن بودیم حتی یک پاروی دیگر هم نمی‌توانیم بزینیم، اما زدیم، و بعد یکی دیگر، و یکی دیگر.

اما گفت: «داری شرشر عرق می‌ریزی. تا کامل ذوب نشدی بذار من هم یک دور پارو بزیم.» صدایش من را از منگی بیرون آورد. با حالتی تشکرآمیز سرم را به علامت تأیید تکان دادم و گذاشتم جایش را با من عوض کند و پای پاروها بنشیند، اما بیست دقیقه‌ی بعد دوباره خواستم برگردم سر جایم. افکاری را که موقع بیکاری جسمم توی ذهنم می‌خزید دوست نداشتم: صحنه‌هایی از پدرم را تصور می‌کردم که بیدار می‌شود و می‌بیند از اتاقمان در کرن هولم رفته‌ام، و عوض من نامه‌ی گیج‌کننده‌ی اما را می‌بیند؛ و هول و هراسی که در پی‌اش می‌آمد. خاطره‌های گذرا از اتفاق‌های وحشتناکی که اخیراً شاهد بوده‌ام: هیولایی که من را داخل آرواره‌هایش می‌کشید؛ روانپزشک سابقم که در بستر مرگ سقوط کرد؛ مردی که داخل تابوتی پراز یخ مدفون شده بود، لحظه‌ای زودگذر از عالم باقی گسسته بود تا با حلقی نصفه توی گوشم خس خس کند. بنابراین پارو زدم، به‌رغم خستگی و ستون فقراتی که احساس می‌کردم دیگر هرگز صاف نمی‌شود و دست‌هایی که از ساییدگی پوستش رفته بود، و سعی می‌کردم به هیچ چیز فکر نکنم، آن پاروهای سُربی‌رنگ، هم حبس خلاصی ناپذیر بود هم رهایی و خلاصی.

بران وین، به‌نظر خستگی‌ناپذیر بود، یکی از قایق‌ها را خودش تنهایی پارو می‌زد. اولیو مقابلش نشسته بود اما کمکی از دستش ساخته نبود؛ دخترکوچولو اگر پاروها را می‌کشید خودش به هوا می‌رفت، آن بالا شاید تندبادی می‌وزید و او را مثل بادبادکی به پرواز درمی‌آورد و می‌فرستاد دورتر. بنابراین اولیو با فریاد تشویق می‌کرد و بران وین کار دو-یا سه یا چهار نفر، را انجام می‌داد، البته اگر تمام چمدان‌ها و جعبه‌هایی که قایقشان را سنگین کرده بود به حساب می‌آوردی، داخلشان لباس و غذا و نقشه و کتاب چپانده بودند و کلی چیزهای کم‌کاربردتر، از قبیل چند شیشه محلول حاوی قلب خزندگان که توی ساک ایناک شلپ‌شلپ می‌کرد؛ یا دستگیره‌ی در ورودی منفجرشده‌ی خانه‌ی خانم پِرگرین، یادگاری‌ای که هیو سر راه رفتن به سمت قایق‌ها توی چمن‌ها پیدا کرده و به این نتیجه رسیده بود که بدون آن نمی‌تواند زندگی کند؛ یا بالش بزرگ و جاگیری که هوراس از ساختمان شعله‌ور نجات داده بود. می‌گفت بالش شانسش و تنها چیزی است که کابوس‌های فلج‌کننده‌اش را مهار می‌کند.